

شعر دیگر

شعر دیگر

کتاب دوم

نیمایوشیج

بهرام اردبیلی
پرویز اسلامپور
بیژن الهی
هوشنگ چالنگی
یدالله رویایی
فریدون رهنما
محمود شجاعی
فیروز ناجی

از يك نامه :

شعر را بگوئيد برای خود و مثل خود .
اگر این رنجی ست برای شما ، بیهوده در پیرامون این حرفها
می گردید. می دانید، من از چند قطعه شعر خود که به روزنامه ها
داده ام و آنها هم بنا به عادت خودشان ، مانند تعارفات دیگر،
در تعریف من آب و تاب داده اند، بسیار دلتنگم .
مثل اینکه خاری بزرگ به پای من چسبیده، مثل اینکه کفشهایم
از گل سنگین شده و نمی توانم راه بروم. مثل کسی که مورچه ها
به او چسبیده اند .

برای مسافرت می خواستید چند نصیحت از من زاد راه شما باشد.
مضایقه نمی کنم. آنچه را که می خواهید، از زمانی خیلی پیش در
شما نطفه داشته است. شعر هم همینطور است؛ باید نطفه گرفت،
مثل زن ها آستن شد، تحمل کرد، مهیا بود و زایید. پس از آنکه
نوزاد خود را دیدید به یاد داشته باشید چه مرارت ها و چه
تحملهایی در کار بود و چه مقدار زمان برای به وجود آمدن آن
به مصرف رسید .

متوقع نباشید که نوزاد شعر شما فوراً مطلوب همه باشد. بامقدمه-
نویسهای ناقابل همدست نشوید که طرح مقدمه ای را بکشید تا
مثل بوغ در گوش مردم جا باز کنید که : بله شعر شما درجه
اول است و شما بزرگترین شاعر زمان خود هستید !
گویا بارها برای شما گفته ام اما چه ضرر دارد که تکرار کنم:

شمارا زمان به وجود آورده است و لازم است که زمان شما را بشناسد . افرادی که از شما پشتیبانی می کنند ، مثل خود شما هستند. يك خودخواهی است که از شما به دیگران انتقال یافته، در لباس دوستی یا سایر اغراض اجتماعی. نظر هیچ فردی برای هیچ فرد ، معنی درست و حسابی نمی دهد ، مگر نظر فردی که حاصل نظر زمان است و در آن خیلی از خلاق آمده و رفته اند. بگذارید چنان پشتیبانی داشته باشید . رنگ شراب را باید موقعی دید که نشین کرده و درد انداخته باشد . اگر شما پیش از وقت در صد استفاده از آن هستید ، اشتباه می کنید. جلب پسند مردم ، شما را گول زده است و نتیجه ی آن ، گرفتاریهای زندگی خود شماست .

سربه کار خود و بردبار باشید با همه ی تفاخرات و تعینات شعرا وسیله ابراز معیشت نکنید . در آن وقت که شما پسند مردم را صد در صد می پائید ، صد در صد خود را نزول می دهید ، اگر شما چیزی بالاتر و بهتر از مردم هستید! این بالاتری و بهتری را ضایع و لکه دار و کمرنگ ساخته اید . برای راه شما همین کافیست ، سفر شما به خیر .

دوست شما

نیما یوشیج

بهمن ماه ۱۳۲۴

از «فریادهای دیگر»

شکسته پر

نزدیک شد رسیدن مرغ شکسته پر
هی پهن می کند پرو هی می زند به در
زین حبسگاه
آواز می دهد به همه خفتگان ما
در کارگاه روشن فکر جوان ما
بیدار می کند همه شور نهان ما

بربام این سرای که کردش ستم نگون
استاده است همچو یکی گوی واژگون
می کاودش دو چشم
تا چهره های مرگ نما را کند جدا
از چهره های خشم
تافکرهای گمشدگان را
که کارشان همیشه ویرانه کردن است
و آثار این خرابی شان هر دم بگردن است

از فکرهای دیگر یکسوی ترکند .
تائیم مردگان را
کافسرده شوقشان ، هم از او باخبر شوند
اول به رنگ‌های دگر روی می‌کند
تردید می‌فزاید
در ساحت غبار پراز شکل جانور .
تصویر آتشی بنماید
باسوزشی دگر .
می‌سوزد آنچه بینی
وزخشم ، چیزهای سیه می‌کند سفید
آنگاه می‌نماید از این سقف تیره سر
یعنی دمید از پس شام سیه سحر
نزدیک شد رسیدن مرغ شکسته‌پر .

نیما یوشیج

دی ماه ۱۳۱۹

از « قلم انداز »

از دور

صبح می خواند در درّه خموش
با مه آلوده‌ی صبحی همبر
گویا خانه‌تکانی نهان
ریخته بر سر او خاکستر

گله می‌گردد با نالش نای
گویا طوق گشوده‌ست افلاك
بگسسته‌ست از آن هر دانه
می‌رود غلت‌زنان بر سر خاك

هرچه آن هست که هست و مخراد
می‌نماید بیرم چون قد دوست
ليك افسوس ! براه استاده
بفریبی و دل افسای من اوست

بامن او مانده زبان بگرفته
تا کنم با قد او مانندش
چون ز دورش نگریم از نزديك
بگشاید به رخم لبخندش .

نیما یوشیج

خرداد ماه ۱۳۲۶

بهرام اردبیلی

هفت پیکر

شبهای لیلی به بازخوانی قیسی

بازو بگشا

ای فیروزه

بر چشمهای تاریکم

سپیده دم ازگور برخاسته

شبم رنگی

برپاره‌های مستولی افشان

چشمی گشوده می‌شود

هزار نیزه برجوشن دریا

روان

قلب قیس یورتمه می‌رود
بدنبال آهو .

پلک برهم بگذار
و در این دقیقه‌ی آخر
که ماه
در کمین عقرب می‌خرامد
نگاهم کن و
نَفَسَم را بیامرز .

شبا لهی لیلی به بازخوانی قیس

گیسو به باد پیچیده بانوی قیس
شفا می طلبد
از در درهای بادیه .

یائسه می گذرد
شبق از گیسوش
عشق ،
در حجله گاه خلیفه

کاسه در کاسه صف کشیده به دریوزگی
که هلاهل
در مطبخ بازرگان .

شانه‌ی انگشت
به شن می کشد
شاخه به شاخه
زیتونی رنگ .

هان ای کمند تافته
قد بیفراز
تا کجاوه‌ی اول .

بازگشت

عشق
در قبیله‌ی من
خنکای برف است و
شعور ضمنی آب .

هفت دروازه‌ی آسمان
از آن هفت پیکر ناظم
من اگر کفنی داشتم
نگاه لبلا می کردم و
می مردم .

۳

شاهای لیلی به بازخواستی قیس

می خواهمت ای زخم سیاه!

۱

دوان آمده امروز
با چهار زانوی زخم
بریده بر کف ایوان

از نافه‌ی آب است
می پیچد
چنانکه بر درِ دریا
هیونِ حامل

۲

بر آنم
که به عقرب ماه
آهویی بگزم
تا راه آبی سپیده شدن
در قلب و رگ
بسته شود

۳

حرامی باز آمدن
ای مرگ آخرینم
عبور کن از شام غریبان دامنم
ای آذرخش نباتی
خمیده بشکن
در خم نارنجی.

نبا به لیلی به بازخواستی قیس

به سوی آب می روم
 کمان ماه
 در آرزوی گلویم
 در آن دقیقه برج
 قسم می خورم
 عاشق چشمی نبوده ام.

دریچه ی ماتم
 گشوده به ایوان شرقی
 قبیله در آتش
 خیال دمیدن
 مقابل من .

بانوی ارجمند !
سینه ریزت را
به من ببخشا
تا رها کنمش
در تـك دریا.

حال
زمان یادگیری نام گلی است
که پنج پرک داشت
و هفت زبان زهر آگین
پیچیده بود
بر هفت پرچم زخمینش

شب تلخی است
ماه تلخ
کمان پذیرفتنی!
سلام به انحنای کشیده ات .



شبهای عاشقان به بازخوانی شاعر

غزال

نافه در سراب می راند

طاق

می شکند خواب

به شیرازه‌ی ابرو

ایستاده دستی به آمدن

گاهی که

گاهواره

آمد و شد دارد

به رفتارِ انگشتی اگر می توانی

لیلی، لیلی

بگذر از این جلای دریائی

چه مویائی زیبائی
نشسته به سایه‌ی زیتونی^۹
آنجا که سپاه مرگ
آرام و مطمئن می‌آید.

در یتیم^{۱۰}

دریا
سنگ لحد
ماه

توان یافتنم نیست
مدینه‌ی بازگشت را

صدای نور شنیدم
صدائی از
دماغه‌ی شب بو

چه سبك می‌وزی ای باد!

• • • يك زیتون

۶

شبانه‌ی قبی به بازخواستی لیلی

تا تو را شایم
خاکسترِ نقره‌گونِ سمندری باید
سامانِ دلم

خاموشم در این روزهای بارانی
و دینه به سودای نارنج و گونهاست
سازها را نمی‌شنوم
که زخمِ دوگانه به بی‌تابی است
و در وادی فریشتگان
کلامی بهم نمی‌خورد.

بر آبها بگرییم
و قبور زنا زادگان

همین دم از هجوم گیاه
می‌ترکند مردگان .

تیر می‌کشد
زخم سیاهم
به آرامی
کلام ناظم را درهم کن و
نامم را بنشین.

۷

شبهه‌ی لیلی به بازخوانی قیس

عشق

کلمه‌ای بر آب

همه چیزی در این جهان
پا در رکاب
لیلا به شاخ آهو بسته .

مژه گانش

دراز مدت و مسموم
و به انحنای پلک
کشته‌ی سهراب .

همینکه نمی نوشم

می پاشم این زهرة القند

برای زاغ و کلاغ
زلف درازم باغ

خاتون برنج
با ندیمه‌ی مس
برشود از پاره‌ی مخمل مرگ؟

چنگ می‌زنم
به آهنگ تاری از مژه گانش
تا بافه‌ی کفنم باشد
یاماه بنی‌هاشم.

پرویز اسلامپور

تجربہ دوایر خُرد و کُ
(معماری کلام و آوا)

درین دیدن درین
شنیدن
که باز می‌داردم از
رویدن –

و این نازکای به خاب
پنج نگاه کور حافظه را روفت/تا

اعماق جادو را باز یافت

ال بارها
با بارهای باد

ال بی صدای ترحم
با خانم نشسته در آفتابِ پله
با خمِ شانه‌ها -

ایستاده بی تکیه‌ی بر خاب

بازِ بی آفتاب / بازِ بی تاب

روی بی سایه سیاه
و باز داده به حجاب

آمده این دیگر
چشم بدار/ بی شک و راست
پای/ این تنها مانده را

به دمی آسودن برخیز

ستاره به بازوت تاب می آرد
و تو تنها می مانی
که در گوشه ی مات صبح
سفر از راست به چپ کنی
و بازوت را به باور با خود داری

بی کینه برخیز
و بی دغدغه صبح را بپا

خود شاد باید این مرکبِ باد
با فلکی از مینا
و فلکی از ناخنِ گشاد

تاش این رده بازماند
و فضاهاى خالى مرگ
بی درنگی
برخود بگشاید

خود باید شاد این رقم یاد

با / وزیده
به / نوزیده

هی هی شبانی گول
کوبد یا نکوبد
از وزش

افتاد / بی که
فاصله گرفته باشد ــ

می‌چرد شب دیگری به‌در
می‌ماند تازه علفهای عصر

کبودی افتاده بر رگهای کشیده بود
افتاده در بادهای به‌دراز / در آب
گفتنِ همه‌ی بر گهای ایستاده
کبودی به‌دراز افتاده / بر رگهای کشیده‌ی باد

شادمان برخاستنِ آوارِ سحر بر نغمه‌ی تھی

توانِ گسیختن به باد
ای آفتابِ شاد

و جادوی آمدن دوباره شد

انگشتهام
بی بهار کشیده تا دامن

بی ای ماندن
توان شربت سبزم را
بردن

بی درنگ بخاری شیر

سایه‌ی درازِ این همگی / ای بی افتادن - و

لغزش

و دراز که می‌شوی

گلوی درسوراخی تنگ - در

حق این حرکت -

تا

شتاب دارم مرگم را دریابم

افتاده‌یی - ای سرود آخر
در چنگال مرده‌ی من

موی کشیده تا رانِ پلید
خود به همی می‌سپارد
تا رانِ پلید بازتر و خم‌تر
عبورِ آینه‌یی را
مجال دهد

پنجه / که گسترده
روغن براق - و باید تا
این برسک نعنا
در صفحه‌ی مات آینه دوباره شود

و تو می‌مانی
با آینه‌یی و مردابی از موی کشیده - که
لاشه از آن تو گردد

موجهاٲ
بی این جهیدن

و از وزشِ
شامِ آخرِ آبتنِ این جهیدنِ آخرِ
نسیمِ بی لرزه‌ی مرگت را
می‌پوشاند

راز بر تو نشست
باد بی تو گریست

رام افتاد دام

نیابد این باره‌ی بازی‌گوش
به‌چشم و دلی - و به‌مرهمی

باد بی مرکبِ شب

ما ز آب برگیر
ما را به دوشِ لاجوردی

پس / پای می دارد
پس بی زاد و بی هم زاد

و سفیه بر می ایستد
و بی جا عطشِ خاب به نعلِ آب می سپارد-

می خیزد / خیزش
بادستِ ماه و پاهای ابر

و زمین گم / با يك زاویه ی باز - تا
مرا به سیاره یی خیس
پرت کند

ای بی ای می افتن
به رخساره‌ی ازخود کوفتن

بی ای گلِ ظهرِ آفتابگردان

چشمِ خابانده‌ام در گامهام
اینسان بی‌ظهورِ اشعه

مرا می‌بایدم / آفتابِ دوباره بازگستر

و رقصِ بی‌لب / با کفِ بی‌انتها
می‌تابد —
و آبی که باز پژمرد و بترکاند

راهِ بی‌هوای تاییدن و تابِ ناوردن — که

دل‌بیارانند و تاره‌ی باریکِ باد شود

این نفسِ تازه
به مشامِ دیگر / و تابِ کششی به
ریه‌ی آدم

بیژن الهی

از دوره‌ی
«منشور عشق‌بازی‌ی سایه‌ها»

کلوبند خام آ .
به شیرینی و تلخی رخوت
در گشته‌اش
در به هاله‌ها
مقامه
و آهون می‌میرد
لاکاهی

گلوبند خانم آ .

و تربیی عاشق شدنی
که روزان کال تو می گیرد
از دود لطیف بازی حقیقی چیزهای ناگرفته -
به اعتنا . . .

وقتی نازکانه خوابی و آرام -

و در متن

سپیده می زند -

رابطه‌ی نزدیک

بانفسهای تو می دارد -

گلوبند

که فراموش کرده‌ای باز کنی .

به شیرینی و تلخی رخوت

می‌مانی و
چرتی کوتاه
با آبی دخترانه‌ی بدقولی‌ها . -
در گلخانه‌ی سایه‌دار
که دم کرده‌ست .

و نور چشم
که پشت شیشه‌ها را روشن
نگاه می‌دارد ، -
که تو نمی‌آید .

در گشته‌هاش

در گشته‌هاش
به غراره میاید ،
و چون بیمزگی - ای تو یکسره گشته‌هاش !
ای فتا ! - درش نمی‌یابی .
سایه‌ی تنور را که -
رو بدان فراخ -
لرزه‌های عطری‌ی زندانی
شاخه شاخه بگشایند ،
رو برو - کاغی باش
در خلوت

در مجال - که نیست
تا بر موش بیاویزی :

می‌دود
به دیدن آفاق شعله‌ور ،
و گاه - از آغوش خودش
لَبِیر می‌زند .

در نمِ هاله‌ها

ز مرد به زبرجد
پشنگ می‌زند ،
از سرخود - سریع
می‌گذرد یا قوت . . !

گوهران یمانی
لبریزند -

اما

بالین نور کجاست ؟

پله‌های بدخش
لیز ترست و -
بیرمسلم
می‌غرد .

من غلام تو بودم . -
و میان سی گذشته و ده آینده ،
يك نیمه‌ی من سایه شده ؛
سایه که برگهای بو
ته دره می‌گرایانند .
جا که نور گستاخ
از حریم تو زخم خورده ، هفت مرهم آهسته ، هفت مرهم سایه ،
و دعای زیر لب - که
من بودم و ، آه ، من خودم .
من ، غلام تو ، اما
تنها ناف تو را دیدم ، و نه حتا
ناف تو را .
اما دراز ، روبه درگاه تو ، می‌کشم -
میان ده گذشته و سی آینده -
و ماه کنار صورتم
پتیتی دارد .
... دیگر سردم نیست ،
يك ملافهم کافی ست .

و آمون می میرد

.. و شبان ایدر نمائی ،
بامدادان لیک ،
نیم مرغ و نیم آدم ،
فرود آیی از خورشید –
زورق دوشین مینوی – ایدر
کت خوان زندگی باز گسترانده ایم
با خورابه و نوشابه ی نهک .
و ایدون باد
تا ابدالاباد .
.....

پس ، من ، آمون ،
من ، خداینام ، از تیره ی شاهان ،
درین گورابه
خواهم ماند.

از پشت خارِه -

می‌شنوم :-

باژها را ، می‌وزند بادها ،

تا پرده‌ند با و کا را

تا خورشید مغربی .

و سیر سیركِ خورشید چشم -

به لالایی -

بشنوید :-

پوستی ، این کنار ، می‌اندازد

شکیل و بی‌لطمه ،

جایدار و طلایی ؛

و نا ندارم تا

تن به آرامگاه تازه کشم .

پس من و این طعامها و

عطریات . . .

و از شکاف گورابه ؛ افق سوزاست :

هارا نکس . . هارما نکیس . . هُر خنّیریتی . . .

لالکایی

این جا پرّکی زدن
ناشنا - در بلور مکرر . . .
تیغ روح توست - مهستی
تیغ دهان توست - مهستی
تیغ خمیر توست - مهستی
که حلّ این کاسه‌ی سنگین بنفشه‌یی ست . . .
این جا - عرقِ رحیق
جوهرِ سفت
با پری یکه
که بر سر کشیده است .

می‌آیم -
با ۸ سایه در نرگسدان
و سُرْمه تا خرخره‌ی پاره ؛
هور گرفته واگشای -
در غرغزِ شاخشانه‌ی کُنْگَر ا

هوشنگ چالنگی

از ابرها
سیاه از قسم‌های توام
هیست می‌چرخد به کول خویش
بگذار
صبح که بلرزد
شب می‌آید
به بجوا
همواره او که از شب‌نم احاطه می‌شود
بپذیرفتم

از ابرها
آن تکه که تویی
نخواهد بارید

مه همان خواهد بود
چشم بسته و فرو رونده

که بهتر ببیند
پرنده‌ی گلگون را
و تنها پرنده‌ی گلگون

نه اینکه هر لحظه شکوفا ترست
بر فرق اسب رهگذر
نه چکمه‌های کوچکش
که به گونه‌های او مهیمز می‌زنند

سیاه از قسم‌های توام
ای نخاع بریده

تاریک‌ترینِ قسم
تبسمی‌ست که مرا در آغوش دارد
و گوش به سخن دشمن می‌دهد

پس بیاویزید
نیازها تان را
به پره‌های خوابم
که این چنین بی‌انحراف می‌چرخم
با ستاره‌ای که به کولم
سنجاق شده‌ست .

چیست می چرخد به کول خویش
در نیام باد خورد؟
از نقره می تند
سری برای خاطره
دلی برای مُرد

اندوه تر از ماه
در خویش می نشیند و
همیشه دور از نك خویش .

بگذار

همواره از گوشهای من جوانتر باشد
خوابی که مرا دورتر می برد .

بگذار همیشه

سقوط این ماه

در جیبهای من

انجام پذیرد

من از هر کس

کمتر آن شش دست را

خواهم فرسود

چقدر می توانستم

خواهشهای ترا اجابت کنم

ای کرم روشن

قدمهای من

مرا به سوی حصارهای ملامت می برد

و همیشه کسی بود

که از زیر ابروهایش

مرا صدا کند

صبح که بلرزد
در گوشها و جامه‌دانی کهنه
من پر خواهم بود
از چشمهای خواب آلود
و خواهم دانست
با اولین گام
ماه را با خود دشمن می‌کنم

با درختی که خوابها دید و کسش تعبیر نکرد
به دریایی که ساعاتی از شب
دندان افعی است
صبح خواهد مرد
در گوشها و جامه‌دانی کهنه

شب می آید
با دستهایی که
همدیگر را عاشقند
شب می آید
برگشتن و خورشید را زخمی دیدن همیشگی ست

ساده تر از همیشه بگریز
و گریه کن
بجوی
ستاره ای را که مهربانتر
حلق آویز کند
که برای جدایی از این ماه
باید بهانه داشت

به نجوا
در گلوی ایمن آب
خواهد آمد
چراغ و آویزه‌ی بی‌ترس
که مرا و تو را
به نگرانی خواهد خواند

این زاد و رود
احشای بی‌صدا مان
که از نشستن بر خاک
آواز خوانند
و همیشه
یتیم‌تر از لحظه‌ی پیش . . .

پس چه وقت خواهد گذشت
از هرچه آب
آنچه رماند نیست
در چشم خروسان
و چه پیش خواهد آمد
پس از قیام ماه
از نیت مردگان .

همواره او که از شب‌نم احاطه می‌شود
چون دوش نیست . . .

من در این پوست تنیده می‌دوم
تا فلس‌های ماهی گلگون را
بیلعم

همواره او که بر صخره می‌رود
از شب‌نم محصورست
هذیان‌گوزن
در بال‌های یخ فراموش می‌شود

من منتظر می‌مانم
تا دوست و شب‌نم سرخ را
به گیسو بپیچم و دورشوم.

پذیرفتم
از کلّالهی آتش
مرغی به جا بماند
دانه چین

اما با زخمهای من
نمی‌دوی ای ماه

پذیرفتم
کلاه از کوه برگیرم و
فوران غول را تماشا کنم
اما مرغ یخ‌پیمویم را تنگ می‌کند

و این زنگوله را
که ماه به خون من آویخته
جایی که دشت باشد و دشت
تکان خواهم داد .

یداله رویایی

در سالهای شبانه...
در لحظه خاکستر
عطری عمودی از یک مرد
وقتی تحول از خزه آغاز می‌شود

مدی را که بسوی تجرید داشتم یادداشت
می‌کردم که چوژی را حل نمی‌کرد

در سالهای شبانه پر از برق و بیداری بودم که مرا می‌پخت
و می‌ساخت عصر عالی مثل عصر ما بود که در آن تنوع بی‌انتها
می‌شد و با عشقی پاک در ژرفاهایش پنهان می‌شد آدم‌های
بی‌اعتنائی آدم‌های اعتنا آدم‌های دقت والا که احتیاج ناشخصی
که احتیاج انحصار و ذوق توانای اغراق در قله‌های تناقص
می‌جستند مسیر حیاتشان را از این مدار ویران آغاز کردند خود
را به مطالعه سکوت سپردم و سکوت‌های مشهور را شمردم تمام
سکوت‌ها سرشار از تأمل‌های خجل بود که از حوادث پایان
زندگی زمینی آب می‌خورد تنها سکوت شفاف و کامل از آن خدا
بود که برای شنیدنش بایست خارج از حوادث حیات حذف شد
در بینهایت ممکن‌ها زیست و از افشاهای هراس انگیز نگریخت
در همه بود محو بود و ویران بود

يك لحظه از حیات

در میوه‌های ماضی در نطفه‌های فردا

که لحظه ضمیر مرا می‌ساخت

تکوین واژه‌ای بود که سنت تمام واژه‌ها را با شکل‌های بی‌نهایتان در خود داشت بحران من بحران زیبایی بود من این بحران را تعقیب می‌کردم تعقیبی آسان بود گرچه از بیراهه‌های من می‌رفت و گرچه رفتاری بیراه داشت برای روحیه‌های جوشنده که ناگهان به دیدی مستقل می‌رسند و بر دریچه‌های کمال می‌نشینند پر از رابطه می‌شوند که محو تمام رابطه‌ها است عدم امکان نقل آنجا است چرا که نقل توالی خیل کلمه‌ها در زمان است و در چنین مجالی مجال روشنی دل زمان وجود ندارد و پس برای نزدیک شدن به سکوت خدا کمترین کلمات را باید جست که طول عبارت محتوای سپهری ضمیر خدا را کم می‌کند بی‌آن که به آن برسد مثل زمین شناس بی‌خبری که زندگی عمیق زمین را در کنار بخاری با عبور از نصف النهارهایش می‌شناسد و پس رمان و دروغ رمان را به راحتی رها باید کرد که ما را به آن سکوت معتبر والا نمی‌رساند و شکل کافرانهای دارد این یأس نیست در این رها کردن شکوه شمر و تفضل هم نیست شاید توفقی است که شکل

دیگر هیجان است هیجان لبخند هیجان استقبال آرامش غیبت
است آرامش هجر است و غیبت از هر آنچه حضور است که خود
حضور دیگری است که حالت دیگر حضور است حضور دوم برتر
در دنیا در این دنیا پس باز خود را به شعر سپردم و از نهایت
آن سو رفتم که در هزیمت زبان تقدیر واژه‌ها می‌رفت که
حرف هر حرف ذره‌ای می‌شد و حرف‌های ذره‌ای من فضاهایی
را دعوت می‌کرد پاشیده و شکسته که انکار کویر کویرش را با حالت
درخشش لرزنده‌شان می‌برد و کلمه‌های بی‌دلیل که بی‌دلیل
پهلوی هم‌دگر قرار گرفته بودند پهلوی بی‌دلیل هم‌دیگر بودند که
حس و حالت می‌زائید بی‌نام بی‌ارتباط بی‌نام ارتباط وقتی که
برق اسم‌ها خلاه مفسران را می‌پوشاند من از جدال گزاشتم در شعر
شکل بود و شکل شکل سلطنت حرف بود .

* * *

همیشه تا مرزهای انتها اگر می‌رفتم می‌شنیدم که جز از
راههای شعور بدان نمی‌رسم نه با وهم که ضربه‌های شادکاروان‌های

سرگردان را می برد کشف هندسی زبان که ناگهان همان فاصله را با من کرد که فضای اینشتن با نیوتون کلمه را در آهنگ کلمه بردن و حس را در صدا ریختن این تکنیک تکنیک زخمه زدن است از يك سو و فن آستر انداختن از يك سو جادوگری در صدای الفاظ و نحو کلام حیثیتی دارد که بسیاری از سهولت ها را در زیر آن پنهان می کند اما برای ما جز جذبه های عامیانه ندارد خیال لامعی از فرم های خالی ذوقی بمن نمی دهد آن حقیقت یگانه ای که جستجو می کردم شاید ندای دعوت عبارت ها بود سخن نبود تنها و دید بود و جلوه بود به قلمرو بیان متعلق بود به فرزاندگی ای که می روئید و گاه ناگهان می روئید تعلق داشت وقتی که این واقعیت صریح را فهمیدم فهمیدم آنقدر صریح بود که به حیرت افتادم اینکه دراز زمانی به چنگش افتاده بودم و مانده بودم این ابتکاری است خود ابتکار است حتماً برای آنست که من از پس تجربه های شکست به پله ای از عریانی بی اعتباری ناچیزی خنثایی و خضوع رسیده بودم که خود را يك روز در برابر سرزمین های سراسر روشن یافتم کویری یقیناً

کویرم در برابر کنعانم کنعان مقدم که در آن نه آنچه را
می‌جستم بل آنچه مرا می‌جست کشف کردم چاه‌های دانشی
چاه‌هایی از آگاهی را که در نقشه‌ها ناشناس مانده است و خلاصه
آنچه را که بی‌درنگ و خود بخود حجم‌گرائی ناامیدم می‌ماری
حجم چرا که سرانجام در بطن این دنیای رابطه‌های تاریک او
ترکیب یگانه‌ای بود که تمام رابطه‌ها را جمع می‌کرد و در برابر
هم روشنشان می‌کرد مثل شبکه‌ای نامرئی که از سنگی خشن بلوری
درخشان می‌کند این خود جوهر هر تکوین بود تکوین تکوین‌ها
این تصویر هندسی یگانه سترگ و دائمی حرکتی است سپهری
در فضای جذبۀ اقطاب که در آن آسمان وزه‌مین بهم پیوند می‌خورند
عروج از جسم و حلول در آن به مرز رسیده تجزیه می‌کند و
باز ترکیب می‌دهد . از این پس شاعران واقعی خاموشند اما
نویسندگان در آنها گاه آزادی اینکه تمرین‌های یهوده‌ای را
به مصرف‌بیک برسانند فردا پیام‌هایشان می‌شود زیباشناسی مذهب
می‌شود دیگر حتی دگرگونی‌های هزار ساله اگر در یک سال روی دهد

به آدم‌های عمیق جذبه نخواهد داد آدم‌های دقت والا آدم‌هایی
که با تخیل سوزان و با چشم‌های پر از برق و بیداری که
بسته‌شان می‌تواند از پیش چون خود آنها خداهاشان را نام
ببرد و معابدشان را از عمق سیاهی‌های زیرزمینیشان طرح بریزد
راه مقدسان را عبور از میدان فاجعه می‌گوید که عبور کشف است
و کشف افسانه هزارمن چه می‌خواستم شرکت در حریق دنیا و مدد
نور در همین پائین‌ها بودن وقتی هنوز به نور نرسیده است و نور
شعله می‌شود پس انهدام تولد است نوزایی است لکن نه از کلام
که کافی نیست و هر توقی را هر کس بر آن سوار کرده است
زیر آسمانی که از شب‌های کویری روشن بود ستاره‌های
مورچه‌ای خبر از کشتار می‌داد مجبور بودم با خودم معنای مدنیت
را عوض کنم تا بتوانم اضطراب الانم را در اضطراب فردایم حل کنم از
کدام فردا می‌گویم از صبح‌های شور و شرجوانی‌ام در شب‌های تأمل
عصر کمال شاید اصل مفهوم تاریخ آدمیان برای آنها که بسیار
زیسته‌اند مثل خورشید فرود می‌آید بی آنکه چون خورشید از
رنگ‌های درخشان روز تغنی کند و منبعد نزدیک‌ترین مقصود

تاریخ باز همین است که در این مزرعه کشت اضطراب کند و در این درازنا دیگر تجربه‌ای تازه نخواهیم بل رؤیتی تازه خواهیم داشت چنین است که ناگاه مستی منطق مستی شعر و نوشته را می‌کشد و به نقطه‌ای می‌رسد که در آن هرچه معمولی است متعالی است و واقعیت هذیانی شیطانی است و در آن هنگام که منطق عقل تباه می‌کند آن متعالی معمول ابتذال مرا شرم و مسخ مرا به خطایی روزمره می‌خواند شب‌های کویری من بدینگونه پر از رویاهایی بود که مرا از وحشتی می‌انداخت که با وفاتراز ترس يك كودك بود تمام تجربه‌ها قبل از سی سالگی در برش‌های صورت من تمام شدند و در برش‌های صورت من گذشته حیاتی انباشته بود چنان‌که گوئی عضله‌هایی بر بدن پهلوانی رسم می‌شوند و بر آنها حالای من تصرفی نمی‌کند جوانی از قلمرو هرگز می‌آمد و پیری از تصور هرگز می‌رفت هرگز توان آنم بود آیا تا بی‌سقوط و بی‌عقب افتادن از رنج باز ایستم و رنج آه همواره اوج‌های موعود بود .

در لحظه خاکستر
رفتارم از آتش بود
وقتی که می‌دیدم ابری قفسم را می‌گرئید

زندانم در صدای آتش می‌بارید
وقتی که رفتار بلند آب
با حاشیه‌های سرنگون می‌آمد
پر می‌شدم از خیال‌های مصنوع

انگار که گردبادها و نور
بر روی جهان ناشکفته مرگ
بی شکل شود
در سینه آسمانی از باد و صداهای بلور

در لحظه خاکستر
ابری قفس جهانی‌ام را می‌گرید
وقتی که رفتار بلند آب
شکل قفس است
وقتی که مرگ شکل آزادی است
در لحظه خاکستر

عطری عمودی از يك مرد
 وقتی که باز می‌گردد
 يك قطره زن
 در دام استخوان می‌اندازد

آنجا تن از کدام تفاوت
 بالا می‌رود
 که در حریم خواهش
 مرگ
 ترسیم بهتری دارد

وقتی تحول از خزه آغاز می‌شود
در تو هجای گل
تحول

می‌گیرد
و دردهای آگاه
از باغ‌های سرخ می‌آیند
تا گوشت عبور را بشناسد

وقت عبور درد سفید میل
درشانه تو گودال پاسکال را
می‌بیند
و در کمان تر قوه‌ها آرش
ناگاه

از شکل خواب می‌گذرد

اوج سقوط و همه‌ی راه‌های گمشده پی
زخم معطر گل

در دهان نور و

خزه

فریدون رهنما

از فصل و نوزایش‌ها،
سروده‌های کهنه
از و آوازهای رهایی،
برای آواز در فیلم سیاوش در تخت جمشید
آشنایی

فریدون رهنما که با صدای بسیار بلند می‌خواند
آوازهای پاك و بلند پایه‌اش را .

پل - الوار

(کتاب سروده‌های کهنه)

۱

شهادت . این شهادتِ در پی هم‌مراسوی خود می‌کشد. بسان
زنانِ گرینده‌مان . زنانِ دیروز و زنانِ امروز . شیون و
زاری فرا می‌گیردم . رگی در خود احساس می‌کنم که
مرا به یک دسته سوگواری می‌پیوندد. بسان آنکه به یک رنگ
بزرگ‌تر . که می‌تپد . پیوسته . یک دسته دراز ، درگذشت
زمان، که برای شهیدان می‌گرید و توان‌ها را از نومی‌جوید.
و درمن می‌تپد .

آدمی در برابر سرنوشتش . این هیولا ، سرنوشتش. این
جانور بی‌نام، بی‌چهره. به هزار شکل. آزی‌دها کا شاید .
یا زئوس .

این دیوار. که پس می‌رود ، شاید . اما از نو بالامی‌آید .
جابجا می‌شود. حتی گاه پشت سر ما . و راه را از پشت بر ما
می‌بندد .

آدمی در برابر دیوارش. که بر روی آن چیزها هست. نگار ،

نوشته ، شمار. که شاید آینه خود اوست . شمارها که رنگ
است ، پهنه است. واژه‌ها که چهره است یا شمار . هزار،
صد هزار، کرورها امکان: رنگ، پهنه، نوشته و آینده.

آیا خود اوست؟ آیا خدا است؟ خدایی که باید فروافکند؟
باید حمایت کرد؟ آینه‌ی که باید شکست؟

آدمی به پیش می‌رود . با دیوارش. که شاید سایه‌اش است .
که گاه بسترش است . به پیش می‌رود . با گاو آهنش ، با
استخوانهای بجامانده‌اش .

این قطاری است . دسته‌ی است از قطار . پر از کوله‌بار.
پراز دیوار .

آسمان می‌گسلد. شاید از راه آدمی است که می‌گسلد. شاید
این خود اوست که می‌گسلد . ناله‌ی بلند شنوده می‌شود .
از مردان و زنان . که می‌گیرند . با جامه‌های سوگ ، پشت
تابوت‌ها ، تابوت‌های خود .

ناله کودکانی که زاده می‌شوند . بسان ناله روبه‌مرگان .

دسته‌هایی که به پیش می‌رود. پگاه می‌گسلد. شب‌نیز.

آدمی نیز .

و بیش از همه. گیاهی است برکنده از زمین، زمین خود. که از
نوفرومی افتد بر آن. که از نو به ریشه‌ها می‌پیوندد. به ستاره‌ها.
به زادن و مردن. و به تپیدن در رستنی‌های دیگر .

چه دسته‌های دراز. درخت‌ها ، درخت‌های زنده، سبزه‌ها ،
جانوران ، و قوم‌ها . . . که از نو می‌پیوندد ، پیوسته
از نو می‌پیوندند به دسته‌ها .

با گُره‌های دیگر . با کهکشان‌های دیگر . با خورشیدهای
دیگر . با پهنه‌های دیگر .

آه آدمی . زمین. زندگی‌ها . دریا بارها . مرگ . گریه‌های
بلند، خنده‌های بلند، خاموشی‌های بلند، پهنه‌های بلند. از نو.

در آفتاب گردان های ژاله بار امید راه می سپردم . بارانی
از داس بود. جهان را قفل فرا گرفته بود. می خواستم خود را
در فضا رها کنم . فضایی که می خواستم به گندم و چراغ بدل
سازم. آوازی که از زمین ها بر می خاست همخوانی زنجیرهایی
بود که مردمان با خود می کشیدند .

ای دیوارها دیوارها در شما کروورها چشم می بینم .

در آفتاب گردان های ژاله بار امید راه می سپردم . آینده!
بسویت می آمدم در شب شیشه های شکسته. سفره ات را که پراز
ستاره و فضا بود بر زخم های شبانه آدمی می گستردم.

قفس راز آمیز بود. کروورها جانور غول پیکر پاسدار آن بود .
پرندگان و گل ها در سایه های پهناور و خورنده آن جان
می دادند .

ناله ها جویبارهایی بود روان در رگ هایمان. من در آفتاب

گردان‌های ژاله بار امید راه می‌سپردم. به نو میدی کلید قفس
را می‌جستم. با ستارگان به زمین فرو رفته بود. همان کلید
زرین که پرستو بلعیده بود و در نبض جهان می‌زد.

کروورها غول در برابر آفتاب‌گردان‌ها بپا خاسته بود.
کروورها شب با مثلث‌ها و مربع‌های بُرنده خود براه بود.
باران‌های بامدادی نیایشی بیش نبود. باران‌های بامدادی
که دل آفتاب‌گردان داشت.

ای باران‌های بامدادی مادران را برهانید. چنین بود گفته
آفتاب‌گردان‌ها زیر بار آهن‌هایی که برهم بار می‌شد.
ناگهان چراغ‌دررگی پاك می‌آمد و شب از ستارگان ورستنی‌ها
زمزمه می‌کرد.

ناگهان چراغ در چشمان يك پهلوان که دست‌های فراوان
و پذیرنده داشت نقش می‌بست.

ناگهان ماه ها با دهان ها می آمیخت . اما این همه دمی بود
پراکنده . و آدمی گرسنه بود . تشنه بود . از بی کرانی .

من در آفتاب گردان های ژاله بارامید راه می سپردم و مردمان
را تنفس می کردم . کلید فرورفته بود . جاودانه فرورفته بود .

می گفتند سرداران و دلدادگان و شهیدان فروغ آن را در پسین
هذیان های خود دیده بودند . حتی تنی چند توانسته بودند
آنها را بیانگارند .

فرش ها مردمان را به هنگام تنهایی با خود می برد اما هرگز
هیچ رستنی به اندازه گیاه رؤیا مست آدمی نشد . گیاه
بی زمان که ناشدنی ها را در خود می گیرد و بارور می سازد .

مردمان را به کشتارگاه های خوشبختی فردی می بردند . گوهر

بنیادی پرش‌ها و گسترش‌ها را از آنان باز می‌گرفتند .

به کشارگاه‌ها می‌بردندشان . من فریادهای بی‌پایان
می‌شنیدم . شب خون روزها را می‌مکید . خون
آفتاب‌گردان‌ها را . نم با هزاران بازو زنگار خورشیدها
می‌شد . آنچه بود بازوان شمردنی بود . و گام‌ها به‌نظم .
برای مردن و خوردن به صف می‌ایستادند .

اما دل‌کاری به‌این انگیزه‌های بسیار درست زندگی نداشت .
دل که شکوفه کیهانی است . دل را در بسته‌های ریز
می‌گذاشتند . تا آنکه با آیینه‌های فرساینده خود بپوسد .

و برجا می‌ماند . چندان در بسته‌ها و چندان در عادت‌های
تهوع‌آور که زمین ریشه‌هاش می‌مکید و سرانجام بناچار
زمین‌گیر می‌شد . چون ستون . بی‌کوچ .

بیچاره مردمان بر زمینی که روی از آنان می گرداند . زیرا که
حتی زمین می خواست آفتاب گردان بزاید .

در چشمان من گورهایی بود که مرا زاده بود . برادرانی
که آواز می خواندند . و خونی روان در خورشیدها .

در آغوشم زمین ها بود ناشمردنی . با هزاران میوه ممنوع
و هزاران نوزاد آینده .

به خود می گفتم این روز معهود کدام است و کدام است
این شب دراز که خون گل دارد .

می دانستم که آدمی می بایست بالا رود . تا نفس همه چیز .
تا تنفس همه .

می دانستم و از همین رو بود که در آفتاب گردان های ژاله بار
امید راه می سپردم .

۱

می‌خسیدم در میان سایه‌های بیراهی
می‌جستم می‌جستم پهنه را که آسوده‌ام نمی‌گذارد
می‌جستم دور دست را می‌جستم لذت را
می‌جستم خورشیدها را به هر سایه ناپایدار

بامداد مرا شیرین بود شامگاه مرا می‌پوشاند
می‌جستم راهی را که از نو بتوانم زیست
شکاف‌ها بود زخم‌ها بود
زمین را چون شکستگی فراخ می‌دیدم

که در آن فرو می‌روم هنوز باز در تهی
آنجا که دست‌ها ناپدید می‌شود و دیوارها پدید
آنجا که همیشه گیاه در می‌پیچد به دلی تازه گشوده
آنجا که دیگر نمی‌بینیم و پیوندهای خود می‌کشیم

گیاه در ژرفای آدمی که ناشناخته را می‌درد
و می‌درد حجاب‌ها را می‌درد سیاهی‌ها را
که باز می‌روید از شیب‌ها باز می‌روید از خاکسترها
خواهم مرد خواهم مرد در ریشه‌های گرم

روزی بود بیاد ندارم در میان ویرانه‌ها
یافتم پهنه‌را که رویای مسکنم بود
بشر غایب بود من سایه‌هاش را باز می‌جستم
سایه‌ها برپا بود آنجا که کیهان به خواب

باز می‌جستم آسمان را باز می‌جستم دست را
تا دلهره را براندازم و دیگر نمانم
در انتهای خط کسی شکیبایم بود
که به زبانی شگفت مرا روزخوش می‌گفت

می بینمش باز در گذار شب هایم
چشم اگر می بندم از آنست که بازش بهتر بینم
چشم براو دوخته ام به رگم هر پایانی
باز می بینم روشنی را فراتر از مرگ

چه باك اگر خوابی است زندگی میل است
وعناد می کند که تن در ندهد هنگام که خواستار می شوم
لحظه یی باشم خطی باشم مطلق
وهنگام که آنکه در من است باز می داردم که تن در دهم

براستی کیست آیا هماره او من است
آیا بشر هر زمان است گذشته آینده
یا زمین گمشده در این همه تهی
یا شراره دمان که جمع زاینده است

...

صداها در دوردست چون سرگیجه‌یی بزرگ باهم به گفتگو است
 ای شهرهای در شب ای نبض‌های فروزنده
 یاد در پی شماست و مه‌اتان را می‌پوشاند
 زیر لوحه‌های نور برگ‌های تهی

زمین که از احشاء کائنات سر می‌کشد
 زمین سبک زاینده هزار هممه
 بازویی در تو می‌لغزد گلی آنجا می‌درخشد
 شهری در تو به خواب می‌رود رودی آنجا روان می‌شود

زغال تن‌هایت برگ‌ها را برمی‌افروزد
 می‌گیرم در میان زندانی گنگ
 می‌گذرم از بیابان‌های پهناور و آینده
 آنجا که خاک از ماه و از سکوت‌ها پوشیده می‌شود

با اینهمه هیچ‌چیز نمی‌گیرد و همه خیال‌گذشته دارد
 خیال خالی دشت‌های خاکستری خیال‌گل‌گمشده
 هیچ و این عشق همیشه باما خواهد مرد
 چیزی نخواهد گریست حتی کودک تنها

دیگر به سبزه زار باز نخواهی گشت و هرگز
 عبور اعجازی نخواهد داشت
 دست تو هرگز بر جاده‌یی نخواهد خفت
 باد از مردگانی می‌گوید که ما زادیم

برای آواز در فیلم سیاوش در تخت جمشید

گل‌ها همه می‌رویند

مردم همه می‌پویند

اما يك عقاب شوم با خود می‌برد ما را

يك سر زنجیر هستی می‌کشد ما را

رها کی می‌شویم از سر نوشت

رها کی می‌شویم از خوب و زشت

آشنایی

فریدون رهنما اینجا در شاعری نامی ندارد - نخستین بار است که از او شعر می‌خوانیم. از سال ۱۹۵۱ شعرهایش بصورت پراکنده در مطبوعات پاریس چاپ شد. سپس سال ۱۹۵۹ نخستین مجموعه از آن شعرها را با نام «سروده‌های کهنه» بنگاه نشر «دوبرس» منتشر کرد؛ که نشریه «آکسیون پوئتیک» ضمن نوشتن مقاله‌ی مفصلی، رهایی همراه با اندوه شاعر این مجموعه را با شخصیت افسانه‌ای «پرومته» مقایسه کرد. و «روژه لسکو» - گرداننده‌ی بوف کور هدایت بزبان فرانسه - در شماره ۱۷ مجله «مشرق» Orient چاپ پاریس فریدون رهنما را بعنوان يك شاعر ایرانی فرانسه‌زبان معرفی کرد و پس از مقدمه‌ای نوشت: «فریدون رهنما باچه استادی و چه احساسی از کلام زبان مارا بکار می‌برد. زبانی که از آن اوست به همان اندازه که از آن ماست ...»

به سال ۱۹۶۷ دومین مجموعه‌ی او با نام «آوازه‌های رهایی» وسیله بنگاه نشر «اوسوالد» پاریس منتشر شد.

کریستیان ادران در شماره نوامبر ۱۹۶۸ مجله اسپریت Esprit نوشت «کتاب آوازه‌های رهایی فریدون رهنما، در جهت رهایی شعر است از مقتضیات زمانی که آنرا به بند کشیده است. متر شعر در يك خلسه کلمه‌یی فرو رفته است و جاودانگی در لحظه گم شده است و انسان رفتار و گفتار خود را با هم آشتی داده است. شاعر می‌کوشد به رویاهایش يك افق واحد ببخشد و عشق کامل خود را در جهشی یگانه حل سازد ...»

يك خط اشك به جویبارهای بزرگ از نومی پیوندد

خورشید دوتن از نو در میان همه پدیدار می‌شود

درخت می‌گرید بر سینه زنی تنها .

و مقالات دیگری در این باره چاپ شده است، که بدانند

دست نیافتیم. یدالله رویایی گرداندن شعرهای مجموعه‌ی

«آوازه‌های رهایی» را تقبل کرد و شعرهای مجموعه‌ی «سروده‌های

کهنه» با یاری خود شاعر برگردانده شده است.

شعر دیگر

محمود شجاعی

دارپاسیون برای زلفهای دن کیشوت
دارپاسیونهای مه و بلور زرد
پرلودهای کوچک ظهر
ترکیبهای جایی - در زمینه آرامش
بازتاب
مرئیهای ارنواز

واریاسیون برای زلفهای دن کیشوت

شب بی گناه

خسته می ماند

در حوالی ماه

به کلامی که مرا می خوانی

چه سپر کنم

تالاله‌ی سیاه

تنها بر سینه‌ی من باشد ؟

به کلامی که مرا می خوانی

می پذیرم

می پذیرم که میان دوسنگ بنشینم

و با ساقه‌ی باریک زنبقی

نفس بکشم .

در شبِ خسته

از بی گناهی

نگاه کن

زه کمانه‌ی ماه

چه تماشایی ست .

بازوان بلند

قد می افرازد

در نفسهای خوشبوی

سپید

آن که اخترانی

به نام ما

بر فضای شبق نشانه خواهد رفت

آمده است

آمده است

با بازوان بلند

در شب خسته از بی گناهی

زه کمانه‌ی ماه چه تماشایی ست .

چیزی ست که در زبان تو

می چرخد

– شمشیر فاخری –

می چرخد و گذشته را

از ریشه‌ی دندانها پس می گیرد .

بگذار به تماشا بنشینم – به تماشا

نه کلامی و نه اشکی

نه خنده‌یی .

بگذار تنها میان دو سنگ بنشینم و

آنك ،

رده‌ی باکرگان زرد
درکفی نطفه‌های باریک و
درکفی دانه‌های زمرد .
میان دو سنگ
می‌پذیرم
می‌پذیرم بنشینم و لال شوم .

با دستها و با چشمهای گلبرگی
پرواز رها می‌شود از مچها
پرواز سبك
که شانه‌های مذاب می‌خواهد ...
به کلامی که مرا خوانده‌اند
و مرا کبود کرده‌اند
ضرب نفسهای شب را
تکرار می‌کنم

شب شکسته
از بی‌گناهی
دایره وار می‌پیچد
می‌پیچد و باز می‌پیچد -
با تبسمی طولانی
پرواز سبك
از حلقه‌های فتح می‌گذرد
ولرزش ساقه‌ی زنبق
به شمار نفسهای شب می‌رسد .

واریاسیون‌های مه و بلور زرد

برداشتن ظهرتاب

از این کاسه‌ی سبزین

– که جانبی دارد ،

پیوسته‌ی مه –

پذیرشی خواهد بود ،

برتب

و برآوای گاهواره

که بی‌حراک مانده‌ست

و در این رده

و در حلقه‌ی همه‌ی بدرها

وقتی که لبخند

تبسمی است خاکستر

لحظه‌ی پیر ،

یا جوان
چه تفاوت؟
ظهرِ بلور می‌پذیرد .

باز گردنده‌ی تب
جانبی پیوسته دارد
از فصلی که سواره می‌گذرد
و صدا در باد
– در حلقه‌ی هزار دسته‌ی سوزن –
لبخند به خاک می‌ریزد
و دامنی از اطلس باران
به شانه بر می‌گرداند .

شبی که از فلق می‌آغازد
از چه باید رنجید ؟
زخمی ست ،
با زخمی نارنجی

شانه به شانه‌ی زلف
می‌چرخد تاج

و گاهِ همسرا

شرابِ هفت فصل بارانی

شامِ غربتِ توست

و خورشیدِ گلوت -

در شبی که می‌گذرد ،

اینسان

از چه باید رنجید ... ؟

باز چرخنده ، باز

در مه و بلور

و با حلقه‌ی خاموش

بلر سه گوش .

پرلودهای كوچك ظهر

۱

در مقطع يك دست
كه خون شكل گيسوست
خورشیدی میان دو قلب
به گریه مجازات می شود .

۲

از در شرقی آمد
ظهرش اندر كف
تاجی از مه سربی
از در غربی رفت
ظهر درشانه‌ی من
خالی سیاه بود .

۳

كف دست من
خط پیشانی‌ی تو
آوازی یگانه در ارتفاع
و در ارتفاع ،
نام من چه نوازش دید
با نامت
در گره يك طناب .

ترکیبهای جانبی - درزمینه‌ی آرامش

۱

لهجه‌های مداری

گاه که می‌آید - رسای فاصله
آینه‌وار بر خود و خویش
اندیشه براین - که چه خواهی داد
به آنکه خود است و گذشته از آن؟

صدا تازه غریب است
در این بُعد لغزنده
و زخم ریشه‌ای دارد
با دو ساقه‌ی هم طاق
و گاه که آسمان
گویی،
پرده‌ی تنها روزن توست
بیندیش،
که چه سان برگزیده باید برد
غربت تمام آسمان...

زلفی است نه در باد
و نه در بهار

و آنکه عطر باروت می گیرد
گردن توست
- گذرنده بر سالهای اتفاق -

در حلقه‌ی مختوم
بازگویی خورشید است
با دونیمه‌ی نمناک
و گاه که دمی

سالهای بینایی‌ست
حنجره‌ای در نزدیک
باصدای دوغریب .

دانه‌ی شب
می‌گذرد از غشای آینه
و خطی از قصه‌ی دست
می‌خمد بر شانه‌ی چرم ...
بگذار ،

بگذار بگذرد شیون
از لهجه‌های مدار
گاه آنست ،
که بگشایی دست
به آنکه خود است و
گذشته از آن
جدا مانده از موسم .

فصل پنهان مرصع

لب باخوشه‌ی گندم
چندان جداست
که مهره‌ی باد از یاد . . .
گذرنده از آبی
کودک لبخند و
بازی آبی

و زرینه دو چندان
در قامت خم
در سینه‌ی باز -
دست فراز آمده،

مدهوش
باکف خالی
عطر به ناخن
اینت،

موج زن موسم
سبزینه‌ی زرتار -

می‌بندد،
که بگشاید بر شعور سه فصل
مردمکی باخنجر

نه بر آوردن زخم
بل ،
بهربودن نور
از سایه‌ی بلور -
فردا که تاب می‌بندی ،
اینسان
بر تابگیری استخوان
خون ،
دهشی است ،
نه بر طاقت
تنها به‌رهایی .

گیسوی دسته به‌دسته
شمرده روزهای پرنده
باز خوان - از سینه‌ی باز
بر آبی‌ی باد -

فلس افتاده برشن
نفسی چون ماهی دارد
گذرنده‌ی فصل
چشم می‌گشاید بر آب
تا بنشانند در آفتاب .

از حافظه‌ی صوت و مرتک

بازشو - گلپر شبخون
 خواب این آذر بیگانه
 لحظه‌ی تنگ بازوهاست
 درنای نیمه‌ی ماه
 و گاه ،

که سنبله برنام می‌کوبند
 صدات زنگوله می‌خواهد
 از کمانه‌ی بی‌نام . . .
 برتکان چرخ این شگون
 که از شانه فصل می‌خواهد
 حراك شایسته می‌بایست
 تا خاك بپذیرد و
 باد .

گذرنده برده‌لیر
 و برترکش ابرو

بازهم صداست
با مهر و مرگ استوار
قرنی آنچنان
در حافظه‌ی نزدیک
از فلق
تا شبنم يك برگ -
چرخنده که هیچ فصلی نشمرد
هوای تازه می‌گرداند
و اينك ،
رگ بازوهاست
که با افق ،
حلقه می‌بندد .

وقتی که چشمهات در حلقه‌ی سرمه فرود آمد
من فراموش کرده بودم که دستهام در خواب شده‌ست .

حال نمی‌ترسم به یاد بیاورم آن را که ندیده بودمش اما
نفسش آبی‌ی نفسهایم بود
نمی‌ترسم به یاد بیاورم آن را که ندیده بودمش اما
خونم را از گلی به بنفشه و از بنفشه به نارنجی می‌کشاند
وباز نمی‌ترسم به یاد بیاورم آنرا که ندیده بودمش امامی گفت
تنهایك طناب می‌توان به تو بخشید که از تمام سایه‌های گذرد.

صدا از گذشته می‌آید و از آینده
و حال دربال رنگی‌ی این حشره

چشم باید گشود
و اگر بازوان از مهر نمی ترسد و از باد
دشوار نیست که برگی برپیشانی بگذاری و چشم ببندی
و از ستاره‌ی کدري بر کمانه‌ی هفت شانه پری

باید آموخت تا چگونه با سینه‌ی زخمی به زخم تازه نشست،
بچه بودم که بهار را سپیده دمی به یال کهربای اسبی بستم.
حال نمی ترسم به یاد بیاورم آنرا که ندیده بودمش اما
آن وقت که می مردم
بالهای کهربا به گردنم گره می زد .

مرثیه‌ی ارنواز

گاهِ شبانِ پس از نور
چه بود ،
برابر گردن مینایت ؟
که حالی ،
دمِ خفقان
باد جنوب میآگاهد
از بازدمی آغشته
به سَم

افتاده

از سدها و هزاره
پَنامِ پیوسته به گیسوت
تا هنوز
بی صدات می نالد

و چنین

دشوار نیست

گستردن این پوسته‌ی تبگون

زیر باژبی آویز

لیکن

ارنواز

به ستردن زخم

بسندۀ نخواهد بود

پنجه‌های بی‌اقبال .

چه می‌تواند کرد

پیکر تفته‌ی تنها ؟

مشتی رگ

از شانه در آرم

(فواره‌ی خون

ارزانی‌ی باد . . .)

آن‌گاه که برخواید گشت

تاسپید:ی گیسوی شهرناز

که تکیه بر ماتم داد .

• ارنواز و شهرناز « دختران جمشید » که از دهک - سه پوزه‌ی، سه سر،
سه چشم - پراز کشتن جمشید آنان را لیز به تصرف در آورده بود... (اوستا، آبان یشت)

فیروز ناجی

ناگاه
آن‌گاه که همه چیز را به دست می‌گیرد
چون تراز باران فرو ریزی
و چون باید از همه‌ی محفظه‌های لاک‌ی خاطره‌ها
سایه‌های سبز با رنگهای کودکیم
در شب
چراغهای لیمویی‌کوه
خواستم
پا

۱

ناگاه

باز شد پيله‌ام

چهره غرق ابريشم
به رودخانه آمدم :

در بستر بی‌تاب‌رود
رنگهای سنگ‌گونه
درمخملی بادگیر و سبز
باشیشه‌های موج
به هاشور دستم فرو می‌شد

خیس می‌شوم

در آب می‌میرم .

۲

آن گاه که مه همه چیز را به دست می گیرد
و پلکهایم بر سر شهر کشیده می شود
من

بر درازای خود خیره می شوم
و آن جا که پرده ای می افتد
زانوادم را هراسناك بر سینه می فشارم .

چون تواز باران فرو ریزی
برشانه‌ی من جای خواهی گرفت
آن‌گاه

به چشمه‌ای تنها خواهیم رسید
و درو به خود می‌نگریم
تو در برگهای سبز پنهانی
و تا بازگشت پرندگان
تشنه خواهیم ماند

در آن‌جا خانه‌ایست
که آهوان کوچک
بسیار در آن زیسته‌اند .

و چون باید از همه‌ی محفظه‌های لاک‌ی خاطره‌ها
 بازگردم
 شاید محتاج چیزهای بسیار خواهیم بود
 با نردبانهای نورانی
 که فلکهای بسیار به دستم می‌سپارد
 درین دم
 ابرها بر سر شهر می‌نشینند
 و تو نقطه‌های رنگ را با موهای طلایی خورشید
 در شیشه‌های چشمانم می‌چینی
 آه می‌توانی
 این گونه بر مژه‌های خویش
 آرام سقوط کنی
 آه می‌توانی
 چگونه‌ست
 می‌توانی
 می‌توانی .

سایه‌های سبز با رنگهای کودکیم
 سوی ابرهای گریزان
 پیش می روند
 و هم اکنون قلبهای ما
 میان پلهای لاژوردی شب
 به گردش آمده ست
 نگاه کن
 بین چگونه می گذرند
 از آن ستاره به آن ستاره آن ستاره آن ستاره
 عشقهای مفرغی عشقهای عتیق...
 با دستهای پر از مهر این موهای بلند
 باد تاکنار شعله‌های آبی شب
 پیش می آید
 زمان بریده می شود آه -
 جاده‌های نقره‌ای از ورای سرمان می گذرد
 و در نیمه راهها
 باز می ماند
 زمین !
 ای دوستدار تنهایی
 ملال زیبایی‌ها
 لذات من پوستهایت را می شکافد
 آن گاه آن ستاره آن ستاره آن ستاره ...

در شب
 که هر لحظه درازتر می نمود
 مردی با سلاحهای مفرغین خود
 به سوی ژرفترین نقاط رودخانه حمله ورمی گشت
 کفهای رنگین
 از میان الماسهای جاده
 بر صخره های رفیع ستارگان فرو می ریخت
 تا نورهای آبی رنگ
 به سان دو کهای چلچراغهای مجلل
 بر بلورهای آسمان
 جاری شود
 او با نیزه ی بلند خود قلب آسمان را تهدید می کرد
 آن گاه سایه های رفیع
 از اندام شیشه ها فرو می ریخت
 و او در افسردگی رنگهای محو
 به دره ای می نگریست
 و آخرین تکه های جوشن مفرغین را
 به سوی آغاز رودخانه ای بلند پرتاب می کرد
 صدای سماسبی بر سنگفرش کوهستان به گوش می رسید
 خورشید از اکلیل های طلایی خود
 برمی خاست
 و اکنون گویی در تپه های هموار
 بر شاخه های این درخت پیر آرام نشسته است .

چراغهای لیمویی کوه سرازیر می شوند
 در رختکنهای فرسوده ی باد
 دریاچه های صدف به دست می بندی
 صدای نگاهم طویل می ریزد
 بر ریزش پوست پستانهای ورم کرده ی کوه
 گسترده می روی

تا تمامی دره را

بازبینی

باخورشیدهای پیکرت

که می تازند

« دریای گلای نامطبوع »

فراسوی نگاهم مردی

در بالهای نورانی کوه می شتابد

در لباس گیاهان شب می خزم

بنفشه های پیراهنت

چشمان باد گرفته ام را سایه می کند

از صدایم ریزه های رنگ می ریزد

در ارتفاع مبهمی که می سرابند

ستارگان

عشق

« دریای گلای نامطبوع »



خواستم

چندان که بال گیرم بر مزار درختان سرختر

پو که های آبگیرشان را
بنوشم از مرداب های ملکوت

شب آسان می جود پوستهای خسته ی دشت را ...

آه ...

نگهدار

نگهدار گردونه های جنگی را
خون می چکد از تمام سرسره های آسمان
خواستم

تا از قفات برآیم
ابر می رفت به رنگهای ناموزون
ماه برشانه ام سنگین شد .

برجی بلند که در میان تیرگی‌های آسمان راه می‌گیرد
 پنجره‌های قوسی خود را
 درازتر از همیشه به بالا می‌کشد
 گویی که تنها من باید بدان بیاندیشم
 در لحظه‌یی که ابرها
 سرازیر می‌شوند
 و زانوهایشان به سوی برجها می‌خمد
 روزهایی دیگر که خورشید
 در طولشان راه می‌رفت
 و عقیقه‌های درشت بر سنگها جاری می‌شد
 اکنون سزاوارست
 که تمامی نقطه‌های رنگی را
 به سویش پرتاب کنم
 و دستها را در جیبهایم نگاه دارم
 افسوس که پنجره‌ها
 در شیشه‌های رنگی خویش به جای مانده‌اند
 افسوس که دیگر
 سنگها را به سویشان پرتاب نمی‌کنیم
 و هر لحظه‌ای گویی که خورشید دیگری در میانشان می‌درخشد.

ابلهانه از هر چیز سخن می گویم
 در تکه های رفته ی روز
 اندوهی در انبوه برگها سرازیر می شود
 تا در دستهایم چون درختی کوچک رشد کند
 به لحظه ای می نگرم که
 می توانم
 زمینی بزرگ دلقک یا انقلابی بزرگی باشم
 آیا در انتظار کسی ست که ازو می هراسم
 نورهای مادون قرمز
 بر بدنم جاری شده اند و شب از میان انگشتانم می گذرد
 آیا هنوز در کنار دیوارها
 با کلامها گریه خواهم کرد
 و آسمان را با ستارگانش
 در جیبهایم خواهم فشرد
 پس بگذار همه چیز با دستهایت سرد شود
 و تو در بستر نگاه کن
 که او به خواب رفته است، او که هر دیوانه ای می توانش شمرد
 و لحظه ای به تو می اندیشد تا کلامش را باز گویی
 به او چه خواهی گفت ؟
 (من از آن کس که از کودکی نگوید بیزارم)
 شب را خواهم شکست و خورشیدی در میانش نقش خواهم کرد

این گونه دستهایم به جای می ماند
 این آبها به کجا خواهد ریخت ؟
 عربان شویم و بر سنگریزه ها جای گیریم
 لحظه یی ست
 که گل های کوتاه بر پیکرت به خواب می روند
 و علف های نرم به زانوانت تکیه می کنند
 از انسانها بهراسید
 من چون جفدی بر بامهایشان خواهم نشست
 به او چه خواهی گفت ؟
 هنگامی که از کوتاهی ی شب در بستر چشم می گشاید
 تا از اندام تو سرازیر شود
 با هزاران عقیق رنگی
 آه که دیگر صبح نزدیک است
 و چشمم از کنار هر چیز عبور خواهد کرد
 تا پرنده هایی را که بیدار مانده اند در آغوش گیرد
 آن هنگام که از جنگل سیاهی های شب به سویم سرازیر می شوند
 و کلام خود را باز می جویند
 به او خواهم گفت
 پُسا پُسا . . .

هنگامی که همه چیز بالا می آید
 و از دستهایم غم سرازیر می شود
 بالاپوش سیاه خویش را به دوش می کشم
 و از خواب برمی خیزم تا در کوچه های شهر متروکی
 به جستجوی خوشبختی باشم
 و او چون کوکبی سبز بر سرزمین خاموشی ها طلوع خواهد کرد
 مگر يك دست چه قدر می تواند بلند باشد
 تا دریچه ای را که بر درختی بلند
 به دار آویخته باز کند
 خورشید در ستارگان سبز باقی می ماند
 و برگها به دنبال هم بر او دست می کشند
 من شب را به یاد نخواهم آورد
 این گونه که رنگهای سبز در شب می درخشد
 آن گاه که دستی رشد می کند
 تا درخت طولانی و مقدس را بگشاید
 من از مادری جدا شده ام
 در لحظه ای از صبح
 خوابها در بسترم جاری می شوند
 و زمین با رنگهای کبودش درمه فرو می رود

زندگیم بر شبها جاری ست
 از آن گاه که تو را در صبح نگریستم
 روزی خواهد رسید و لحظه‌ای که بالا پوش بردوش دارم
 و در جاده‌ای خلوت
 به مردمان سلام خواهم داد
 روزی کسی مرا خواهد دید
 که پشت به درختی موهوم
 به سوی خوشبختی راه می‌روم
 در راهی که به همگان سلام خواهم داد
 گویی که چیزی به جای نمانده
 و هم اکنون خواهم گریست
 بین چه قنر ساکن شده‌ایم
 من به درختی پشت کرده‌ام
 که ریشه‌هایش چون جویی کوچک از زیر پایم می‌گذرد

گویی که تنها کلامی به جای مانده است
 و من به یاد او
 هنگامی که پشت بر درختان دارم
 پسا را
 در دست می‌فشارم

این شماره به یاری مالی گیتی حکیمی - شهین وفایی -
ژبلا مهرجویی - سیمین رائی - فروغ منشوری - فریدون رهنما
یدالله رویایی - فرخ صدیقی - آری او انسیان - داریوش مهرجویی
نصیب نصیبی - علیمراد فدایی نیا - طهمورث قاسمی - حمید
افراخته - مظفر رویایی چاپ شد .

به نشانی خیابان دامپزشکی بین خوش و قصرالدشت شماره ۳۷۲

- شعر دیگر -

برای ما شعر بفرستید

پیکر سوم از هفت پیکر بهرام اردبیلی شبانه‌ی قیس
به بازخوانی لیلی است .

پیش: انتشارات مروارید

با شماره‌ی ۱۷۴-۳۱۲۳۹ کتابخانه‌ی ملی چاپ شد

دشهر قه‌مه‌ن